

فشارش خرد شده‌ام...

فردا بعد از ظهر، در سالن نمایش خصوصی، آقای دولائورنتیس به سویم می‌آید و با خوشحالی می‌گوید:
— تمام شب را لائوراتوار برای ظهور و چاپ فیلم کار کرد... فانتاستیکو!... سوپلیمه!

«فانتاستیکو!»، «سوپلیمه!»... بله، اما من خیلی محتاطم. و این صفت‌های «تفضیلی» زیان ایتالیایی را خوب می‌شناسم. چراغ‌های سالن خاموش می‌شود، نخستین تصاویر روی پرده پدیدار می‌گردد. به زحمت زن جوانی را که تصویر او روی پرده در حرکت است، می‌شناسم... هویت او کم‌کم بر من آشکار می‌شود... نه، مثل این که خود من هستم! می‌توانم به بازی‌ام بهبود دهم، سینیور دولائورنتیس با نگاه، نظرم را از من می‌پرسد! من هم با تکان سر موافقتم را اعلام می‌دارم. بله «موافقم»...

قرارداد را امضا می‌کنم، مواردی را که می‌خواستم، در آن گذاشته شده است - فیلمی را که در آن شرکت می‌کنم، در پایان سال (۱۹۶۲) فیلمبرداری‌اش باید شروع شود - انتخاب فیلمسازی که با او کار خواهم کرد و نیز سناریو فیلمی که در آن باید بازی کنم، با من خواهد بود. از میان سه سناریو که در اختیار دارم، اگر صحنه‌ای را تشخیص بدهم که با موقعیت من مناسب نیست حق خواهم داشت که آن را رد کنم. باید سعی تمام به کار

برده شود کہ این فیلم دارای ارزش هنری باشد - مادہ آخر: در نوشتہ ہای آغاز فیلم با نام کوچک صمرفی خواہم شد، چرا کہ، از واکنش پدرم و از واکنش شاہ بیم دارم، آن ہا میل ندارند بہ نام و شہر تیشان آسیبی برسند. پس نہ (اسفندیاری بختیاری) و نہ (پہلوی سابق)، تنہا: ثریا.

ہمچنین، بہ دولائورنتیس گفتم بوسہ و فشردن در آغوش را نمی پذیرم. دولائورنتیس ناخشنود می گوید: - بالآخرہ باید بپذیرید کہ ہمیازی تان شما را در آغوش بفشارد... - بلہ اما کم و با شرم تمام.

تہیہ کنندہ حرف گوش کن، برای نشان دادن صحنہ مورد نظر، در حالی کہ دستیارش را کہ مردی است جوان، در آغوش می گیرد و قامت او را با یک حرکت موزون خم می کند، با فریاد می پرسد:

- این طور برای شما مناسب است؟ - اگر این چنین دست روی شانہ ہا تان گذاشتہ شود خوب است؟ من کہ از خندہ نمی توانم خودداری کنم بہ شوخی می گویم:

- خوب است باہم ازدواج کنید!... و حاضران ہم بہ خندہ می افتند - در زم ساختن فیلم ہای چند بخش یا «فصل»، کہ فیلمسازی متفاوت ہر بخش آن را کار کند، مد روز است - لائورنتیس با خاطرری جمع گفت:

— سه فيلم كوتاه ساختنش بهتر از يك فيلم بلند است! ...

و به عنوان فيلمسازانی که باید با من کار کنند، میکِل آنجلو آنتونیونی و مائورو بولینی و فرانکو ایندوینا را که فیلمسازی جوان و تازه کار است، معرفی می کند...

با اعتراض به لائورنتیس می گویم:

— ایندوینا؟ من با فیلمسازی که نمی شناسم و ریسک ضایع کردن فیلم در میان است، کار نمی کنم؛ مگر در آغاز صحبت مان فرانسوا تروفو مطرح نبود، و قرار نشد که او بخش آخر فیلم را بسازد، چرا او را عوض کردید؟

لائورنتیس می گوید:

آنتونیونی و تروفو ارتباطشان باهم خوب نیست، وانگهی، فرانکو ایندوینا دستیار آنتونیونی و مورد تأیید اوست، سپس با صراحت ادامه می دهد:

— شما باید بپذیرید، غیر از این، آنتونیونی کنار خواهد رفت...

دانستم که آنتونیونی این توصیه را کرده است. بنا بر این، اصرار نمی کنم و تسلیم این خواسته می شوم و به دلائورنتیس می گویم:

— بسیار خوب، حاضر به دیدار این ایندوینای شما

هستم! ...

فرانکو ایندو وینا برای دیدارم به ویآپیا می آید، و سناریوی بخشی را که او نوشته است و باید در فیلمی که بر اساس آن می سازد، بازی کنم، برایم شرح می دهد: — ماچرای یک زن ثروت مند امریکایی است که برای تفریح به رم می آید...

حالا دیگر گوش به حرف او نمی دهم، چرا که تحت تأثیر صبراحت بیان و ظرافت حرکات دستش قرار گرفته ام: انگشتانش را که همراه با شرح جزئیات سناریو بازی می کنند نگاه می کنم، حرارت چشمانش که با بیان هر کلام می درخشد، دگرگونم ساخته اند. می گوید: — آلبرتوسوردی همبازی شما خواهد بود...

بدون خودداری، با هیجان، می خواهم بدانم در چه برجی تولد یافته است؟ پرسشی است بی ربط، اما یک کنجکاوی فریزی!

— برج تولد شما چیست؟

— سنبله... و شما؟^{۱۱}

— سرطان.^{۱۲}

ساکت می شوم، او هم ساکت می ماند. اما میانمان، در خاموشی، پرسش دیگری هم رد و بدل می شود!...

(۱) سنبله — «vierge» برابر با ماه شهریور (۲۳ ماه اوت

تا ۲۲ سپتامبر). — م.

(۱۲) سرطان — «cancer» برابر با ماه تیر (۲۲ ژوئن تا ۲۲

ژوئیه). — م.

«سنبله و سرطان آیا باهم سازگارند؟...» باهم... ۹.

«سه چهره يك زن»، عنوانی است که توسط دینو-
دولاتورتیس، برای فیلمی که باید در آن سه چهره از
من نشان داده شود، انتخاب می‌شود: "I tre volti"
بخش اول فیلم با مائورو بولینینی شروع می‌شود.
صحنه‌های فیلمبرداری باید در ونیز و آتن برداشته شود.
سپیده‌دم باید از خواب برخاست، آرایش... همه چیز
آماده و هرکس سر پست خود حاضر است. ۱۳. *silenzio? sigira!*
luce! ۱۴. *motore!* ۱۵. کلاکت...: «سه چهره يك
زن! برداشت يك! ۱۶. *azione!* ۱۷. *taglio!* ۱۸
فیلمبرداری قطع می‌شود. مهندس ضبط صدا از محل

- ۱۳) فرمان دستیار اول: سکوت! فیلمبرداری می‌شود! - م.
۱۴) فرمان فیلمساز یا دستیار اول او به متصدیان برق که
نورافکن‌ها را روشن کنند. - م.
۱۵) فرمان فیلمساز به فیلمبردار که کلید دوربین را بزند.
باید دانست در فیلمبرداری همگام با ضبط صدا، نخست، دستگاه
ضبط صدا به‌کار می‌افتد. - م.
۱۶) کلاکت - تخت‌سیاهی است که عنوان فیلم و شماره پلان و شماره
برداشت و روشنایی صحنه اعم از اینکه «روز» است یا «شب» و نیز
«صداداره» یا «بی‌صدا» است روی آن نوشته شده است. متصدی کلاکت
پیش از فرمان شروع بازی نام فیلم و شماره پلان و شماره برداشت
را با صدای بلند می‌گوید و زانده تخفه را به آن می‌کوبد که نقش‌ها
به هم جفت می‌شود (الیه در شرایط صدا برداری همگام با فیلمبرداری)

خود می گوید: il sono va bene^{۱۹} باز هم برداشت های دیگر،
 ۲۰ controcampo, campo پلان های دیگر... سان لایت ها^{۲۲}،
 تلاش تکنیسین ها، پرشمن، ماشین نیست ها که باید
 ۲۳ carrellata را هول بدهند... گرما طاقت فرسا است،
 ناهار قوری است... باز جلوی دوربین... شب هنگام
 پلان هایی که فردا باید برداشته شود مطالعه می شود.
 مطلقاً احساس خستگی نمی کنم، کاری را که به آن مشغول

→
 و این کار برای همزمان و همساز کردن صدا و تصویر در مونتاز
 فیلم است. - م.

۱۷) فرمان فیلمساز به بازیگران جهت شروع کردن بازی. - م.

۱۸) «بسه» یا «قطع»، که فیلمبرداری قطع می شود. - م.

۱۹) «سندس ضبط صدا از مکان خود می گوید «صدا خوب بود»
 یعنی از نظر او صحبت ها در پلان خوب ضبط شده، و اما اگر صدا خوب
 نباشد فیلمبرداری تکرار می شود و اگر فیلمبرداری خوب نشود،
 صدا بردار باید دوباره صدا را ضبط کند. - م.

۲۰) «میدان» یا «جهت» حدودی است از زاویه که در نگرند
 اپتیک دوربین مشاهده می شود و تصویر آن روی فیلم نقش می گذارد. - م.

۲۱) «عکس میدان» یا «عکس جهت» قابگیری همان زاویه در
 جهت معکوس - مثلاً اگر در «میدان» یا «جهت» تصویر زن از روبرو
 و تصویر مرد از پشت سر است - در «عکس میدان» یا «عکس جهت»
 زن از پشت سر و مرد از روبرو مشاهده می شود - باید مراقب باشند
 که عکس میدان یا عکس جهت «خطا» فیلمبرداری نشود. - م.

۲۲) سان لایت - نورافکن های بسیار قوی که در فیلمبرداری های
 هوای آزاد (به ویژه در فیلم های رنگی باید روشن شود). - م.

۲۳) ارا به ای که دوربین روی آن باید به حرکت درآید (اصطلاحاً
 به زبان ایتالیایی است). - م.

ہستم دوست دارم... از نوجوانی آن را دوست داشته ام
و آرزویم بود...

فیلمساز بخش دوم، آنتونیونی است - صحنہ ہایی
پایان ناپذیر^{۲۴}... خوشبختانہ فرانکو آنجا حاضر است.
او در «پلاتو»^{۲۵} مانده. فرانکو بی کہ ہمراہ با او و سایر
دوستان، شب، در رستوران ہای «تراستہ ورہ»، یا نزد من،
یا نزد دوستان، شام می خوریم. او یک کلمہ فرانسیسہ
نمی داند و من حرف ہایش را از حرکت دست ہایش می -
فہمم... دست ہایش کہ با دست ہای من تماس می گیرند
و بہ اندازہ یک تجاوز ہمراہ با شرم زدگی، در ہم می -
مانند... گریز از زمان حال، با رد و بدل نگاہ. این قلب
است کہ دست بہ ہر کار می زند... شب ہای تمام با خیال
ساختن یک جہان موافق در اندیشہ، می گذرند... دلہستگی
در نظر نخست... ضربہ صاعقہ!... اما مہری ناممکن،
چرا کہ، فرانکو و من، دو زندگی متفاوت داریم. در آغاز
بہ چگونگی زندگی پیشین او نمی اندیشم. آن گاہ کہ
انسان تسخیر یک محبت می شود، بسیاری از چیز ہا را
ولو واقعیت ہم باشد، نمی پذیرد. قلب در بیرون اسیر
می شود، و عقل را در درون اسیر می سازد. نمی توان باور
داشت کہ جہان و واقعیت ہایی دیگر ہم وجود دارد کہ این

(۲۴) صحنہ ہای پایان ناپذیر - اشارہ است بہ سخت گیری و تکرار

زیاد فیلم برداری پلان ہا کہ نتیجہ وسواس آنتونیونی است در کار. - م.

(۲۵) «پلاتو» بخشی است از استودیوہای فیلم برداری کہ در آن،

دکورہای فیلم نصب می شود. - م.

اسیر شدگان را از ہم دور می سازد. و اما، تولدی دیگر در يك لحظه از زمان رخ می دهد...

طی شش هفته، برای فهمیدن حرف هایش زبان ایتالیایی را با يك معلم فرامی گیرم. او هم پسرای اینکه پیام مهرش را به من برساند، زبان فرانسه را یاد می گیرد. این که درباره همه و هیچ، و بسیار چیزها باهم صحبت می کنیم، برای مان اهمیت دارد: نقاشی، ادبیات، ایده آل های سیاسی... و البته از خودمان، با يك نیم رنگه، با يك نیم نگاه، با شور و شوق تمام، گذر از يك دگرگونی «مطلق»، به يك واقعیت گذرا... اما، با وجود مشکلات امکان ندارد علاقه مان شکل بگیرد، و پیشتر از آن که ما را فدا سازد، باید آن را فدا سازیم...

— نه فرانکو باید از هم دور بمانیم!...

برایم شکنجه است، چرا که هر روز در پلاتو می بینمش، مدت ها است که خود را تا این حد آندوهگین و در عین حال سرشار از نشاط احساس نکرده ام، چرا که آنجا است، و می توانم او را ببینم!...

فیلم به نمایش گذاشته می شود، با وجود درآمد راضی کننده ای که به همراه دارد، مورد نظر ناقدان قرار نمی گیرد^{۲۶} و بعد هم به طرزی شگفته آور، نسخه های فیلم

(۲۶) دینودو لا ئورتیس که پیشتر، سرمایه ای عظیم را با ساختن «کتاب آفرینش» ساخته جان هوستون، از دست داد! بهتر گفته شود، آن

ناپدید می‌گردد. کار شاه بود؟ - این کار از او برمی‌آید!
 سروری که خواست تصاویر زنی که زنجیرهای خود را
 گسسته است. ضبط کند. ۲۷.

بازگشت به مونیخ با قلبی بیرون از اختیار، سعی
 دارم این بی‌اختیاری را در معاشرت‌ها غرق کنم. با شرکت
 در میهمانی و ضیافت‌های باشکوه و تبسم با زور و نیز
 سفر و آمیزش به قصد از یاد بردن فرانکو، وجودم را
 می‌سوزانم، هرچه یادآید!...

از تظاهر و زندگی کاذب خسته و درمانده‌ام، با
 برادرم بیژن برای اسکی به یک قرارگاه کوچک زمستانی
 می‌رویم. وارد اطاقم می‌شوم. صدای زنگ تلزن بلند
 می‌شود. گوشی را برمی‌دارم... از خیلی دور، از
 صدایی... کلمه «مرد»... «خودکشی»... «درد عشق» را
 می‌شنوم... صاعقه‌ای بر من فرود می‌آید... یکی از بهترین
 دوستانی را که داشتم به زندگی‌اش پایان داده؛ دختری

→

فیلم نتوانست به‌موقع سرمایه‌ای را که در آن به‌کار رفته بود، برگرداند،
 به‌گمان اینکه، ثریا، که درباره‌اش تبلیغ فراوان هم شده است و می‌شود
 با او یک «گرتاگاربوی جدید» را معرفی کرد، فیلمی با شرکت ملکه
 سابق ایران ساخت که آن هم برایش سود چندانی نیاورد و ناقدان ثریا
 را آکریسی «سرد» نامیدند. - م.

(۲۷) به‌طوری که مطبوعات غرب نوشتند، شاه ایران با مبلغی
 گزاف، نگاتیف و نسخه‌های پوزیتیف این فیلم را خریداری کرد و آن‌ها
 را از بین برد. به این طریق دولاوورتیس توانست زیانی را که از
 این فیلم اگر متوجه او شد، جبران کند. - م.

۲۵ سالہ، زیبا، مہربان، شیرین و پرشور و اشتیاق، درخشان مانند سیماپ^{۲۸}، او از چانش گذشت، زیرا مسہری را کہ در دل داشت آرزویی بود ناممکن... بیرون، بہ راہروی هتل دویدم تا برادرم را پیداکنم، او را نمی یابم، پریشانی ام ناگفتنی است، نمی دانم چه کنم؟ فرانکو! باید فرانکو را ببینم، فرانکو تکیہ گاہ روح من، ہیماہت کہ زندگی چه کوتاہ و بی ارزش است!...

باز ہم رم، فرانکو ہمیں الان بہ سوئیت هتل من سی آید، شب نشینی کوچکی را با دوستان صمیمی ام ترتیب دادہ ام، بہ گمانم دہ نفر، خوب بہ یادم نماندہ، آنچه را کہ در یاد دارم، فرانکو است کہ سی آید، ہمیں الان از در وارد می شود، سعی دارم آرامشم را نگہ دارم، چه بہ او خواہم گفت؟ بعد از این دو سال کہ از ہم دور مانده ایم، او یاز مرا می شناسد؟ دو سال مدتی است کوتاہ و بی معنا برای آنان کہ نمی توانند ہمدیگر را قراموش کنند، دوستش برای سومین بار تأکید می کند:

— بہ شما گفتم کہ خواہد آمد!...

قلبم در تپش است، زانوانم می لرزند، این دوستان کہ حاضراند و باہم صحبت می کنند و می خورند و می آشامند، نمی دانند کہ اضطراب چگونه پریشانم ساختہ!... صدای زنگت در، خودش است، حتم دارم... از

پیشنہد مت پیشی می گیرم تا خودم در را بہ رویش باز
کنم. مناسبت ہا یعنی چہ؟ بہ در کک اگر روزی ملکہ کشوری
بودم!...

در براہرم ایستادہ، با قامت بلند و باریک، شانہ ہای
افتادہ، با حالی چون کودکانی کہ بعد از یک گریز طولانی،
بہ خانہ بازمی گردند. بہ من لبخند می زند. خیلی سادہ
است، راست است، ہمہ چیز سادہ می نمایاند. سادگی با
تمام شکفتی ہایش - دستش را می گیرم و بہ داخل سائن
راہنمایی اش می کنم...

- فرانکو ایندووینا را بہ شما معرفی می کنم!...
تبادل آداب معمول در این مجالس، انجام می شود.
ادابی کہ طول مدتش صبرم را تمام می کند و او را ہم
تاریحت، و دیگران نمی خواہند این را بفہمند... اصلا
دیگران این جا چہ می کنند؟ مگر ما نمی خواہیم رو در رو
تنہا ہمانیم؟... آندرہ آ، یکی از دوستان، می گوید:
- چہ خوب است برای خوردن شام بہ رستوران
برویم!... جان کارلو پیشنہادی می دہد... دیگری حرفی
دیگر می زند...

میل بہ جست و جو در خاطرہ ام را ندارم... بہ یادم
نماندہ چہ کسانی آن جا بودند... ہمہ شان را فراموش
کردہ ام، یکی می گوید:

- وعدہ مان میدان (مانتاماریا دی سراسٹہ ورہ).
عدہ ای پشت سر عدہ ای دیگر پائین می آیند. فرانکو و

من با گام‌های آهسته پله‌ها را یکی یکی، پشت دم می‌گذاریم... نخستین شب‌مان را ایا باید در يك رستوران مد روز، در برابر يك بشقاب بی‌معنای اسپاگتی تلف کنیم؟ گریه‌آور است!...

مقابل در هتل، فرانکو در اتوموبیلش را برایم باز می‌کند. يك کلام باهم رد و بدل نمی‌کنیم، روی صندلی می‌نشینیم، فرانکو به من نگاه نمی‌کند و سوئیچ را می‌گرداند، به سوی میدان ویتوریو امانوئل حرکت می‌کنیم... با صدایی آرام به من می‌گوید:

— چطور است که آن‌ها را به حال خودشان بگذاریم؟
— موافقم... باهم می‌مانیم... تو و من! سخن‌ها دارم که باید به تو بگویم... در خیابان‌های رم می‌گردیم، آسمان کبود رنگ است...

ویلا مدی‌چیسی — زیر درختان کاج متوقف می‌شویم. دو مأمور پلیس سوار از کنارمان می‌گذرند، فرانکو دستم را می‌گیرد، دو پوست با تمام خلل و فرج‌شان یکدیگر را باز می‌یابند:

— در این مدت چه می‌کردی؟

— هیچ...

از خودش با من صحبت می‌کند، کلامش برایم چنان اهمیتی دربر دارد که دلم نمی‌خواهد از سخن گفتن باز ایستد...

— چه قدر آرزوی دیدارت را داشتم!...

ارزو! کلمه‌ای دردناک که با نفسی تند و کذرا بر زبان می‌آید، کلمه‌ای که همانند يك فطره اشك، شور و تلخ است. برایش از مونیخ، از مادرم، از آدم‌های دیگر که دیدمشان می‌گویم، از آنچه ده میان دو پرانتز خالی () که میان او و من جای گرفت، برایش حدایت می‌دمم.

— چه می‌توانیم بکنیم؟

... به آینده می‌اندیشیم و به هر ثانیه، همین حالا که زیر درختان ویلای مدی‌چیس هستیم، برای‌مان يك آینده است. به‌راه می‌افتیم، آرام پیش می‌رویم، چراغ‌های تابلو داخل اتوموبیل به جای ما سخن می‌گویند و ما را در جوی از اهدیت قرار می‌دهند...

میدان دلکامپی دولیو، درباره زندگی‌مان تصمیم می‌گیریم... تصمیمی ساده، این که دیگر همدیگر را ترک نمی‌کنیم. اما از اشباحی که در این مدت ما را از هم دور نگه داشتند و «کاخ تنهایی» هر يك‌مان را منزلگاه خود ساخته‌اند، هراس داریم. سعی می‌کنیم تا با تبادل مهر، سرنوشت را دگرگون سازیم...

تا حد از نفس افتادن همه چیز را به هم می‌گوییم. موضوع‌های مهم اجتماعی را که به‌محو شدن آنها دل‌بستگی دارد برایم می‌گوید: بیدادگری، نژادپرستی، نابرابری، تعصب، تحمیل عقیده، واپس‌گرایی، تمام آنچه که او باید تا آنجا که می‌تواند در برابرش به‌ایستد تا هوای جهان قابل دم زدن شود. دست‌هایش هم حرف می‌—

ز تند و تصاویری را پی در پی در فضای او هام رسم می کنند...

مرا تا هتل همراهی می کند و تا سپیده دم، در سالن آپارتمان، من و او با هم سخن ها داریم...

بعد از ظهرش من به قصد مونیخ سوار هواپیما می شوم و او هم به چینه چیتا^{۲۹} می رود تا به ساختن فیلمی که در دست دارد ادامه دهد. به هنگام جدا شدن هیچ یک از ما غمی نداریم، زیرا که می دانیم از این پس زندگی نمی تواند یکی را از دیگری بگیرد...

از آن به بعد تعطیلات آخر هفته را با هم می گذرانیم، او در مونیخ به من ملحق می شد و هفته بعد من به رم، به سراغش می رفتم، مسافت های دور و درازی را می رفتیم، تا از شر پاپاراتزی ها بگریزیم... پرسیدم:
— فرانکو، می خواهی در رم بمانم؟

Si, le voglio, Soraya! — ۳

— می خواهی با هم زندگی کنیم؟

Non possiamo fare altrimenti... (نمی توانیم کار

دیگری بکنیم)^{۳۱}

(۲۹) چینه چیتا - شهر سینما، محل رسمی نزدیک رم که در دوران حکومت موسولینی ساخته شد و استودیوها و مراکز سینمایی ایتالیایی را در خود جا می دهد. - م.

(۳۰) در متن هم به زبان ایتالیایی آمده است = «اگر تریا آن را بخواهد؟» .

(۳۱) در متن، در زبان ایتالیایی و نیز معنای آن در زبان فرانسه آمده است و ما فرانسه آن را به فارسی برگردانیم. - م.

پس از شش ماه، به نوبت، یکی دیگسری را دیدن، عاقبت توانستیم همه چیزمان را باهم قسمت کنیم... و يك زوج واقعی، با شریعت عشق، تشکیل دهیم. سعی کردم خانه‌ای نزدیکم پیدا کنم، و می‌خواستم این خانه به خود ما شباهت داشته باشد. خانه‌ای سرشار از گرما و خورشید، با پنجره‌های عریض که رو به باغی پر از گل و درختان باز بشود، خانه‌ای بی سروصدا، با ریاحین فراوان که در باریکه‌های میان باغچه‌هایش، صبح هنگام، پرندگان در جست‌و‌خیز باشند... و در ساعتی که فرانکو و من پس از اینکه ستارگان يك يك خاموش می‌شوند، به خواب رویم. خانه‌ای که شاهد جنون‌هایمان باشد، خانه‌ای که از هر نوع دخالت دیگران، مهر و محبت‌مان را در چهار دیوارش حفظ کند. فرانکو آپارتمان شهری‌اش را حفظ کرد، اما گاه گاه، به آن‌جا می‌رفت. خانه را به کتاب‌هایش، و به سرایدار که نامه‌هایش را از زیر در به داخل آپارتمان می‌گذاشت، سپرده بود.

عاقبت دارای خانه‌ای شدیم، خانه‌ای برای خودمان، آن گونه که مایل بودیم. هر گوشه این خانه، جایی برای خود در قلب ما باز می‌کرد. يك استخر آبی رنگ با سطح لغزنده‌اش، در میان باغ... بار دیگر جوانی‌ام را احساس کردم...

ادعا نمی‌کنم که فرانکو عشق بزرگت زندگی من بود، شاه هم برایم به حساب می‌آید، برای يك زن، نخستین

مردی که وارد زندگی احساسی‌اش می‌شود، اهمیت دارد و هرگز از یادش نمی‌رود.

شاه مردی بود با يك زندگی منظم و دارای موازنه و به گونه‌ای شدید مراقب خود، تا آن‌جا که مواظبت از دیگران را در درجه بعد قرار می‌داد.

فرانکو، برعکس، يك زندگی گول‌وار داشت و این ویژگی‌اش مرا به او جلب می‌کرد. فرانکو به من، در دوران زندگی نوجوانی‌ام، شباهت داشت...

با او همه چیز برایم ساده می‌نمود، روش‌گاز زدن به يك لقمه نان با کره و مربا در صرف صبحانه، همچنین، به هنگام خورسندی، مثل گربه‌ای خستگی خود را رفع می‌کرد. جلوی خنده‌اش را نمی‌گرفت، صحبت کردن، مخصوصاً صحبت کردنش را دوست داشتم.

نه، نه، همیشه هم گفتگوهایمان روشنفکرانه نبود، اما دوست داشتیم اندیشه‌هایمان را تجزیه و تحلیل کنیم چند بار ما کلمه عشق را برگردانیم و آن را در جای صحیح‌اش قرار دادیم...

ترجم، تمایل، توجه، میل، هوس و عرفان... سعی داشتیم از دروغ گفتن پرهیزیم. از دگرگون ساختن کلمات و از لباس پوشاندن بر احساسمان حذر کنیم. با هم يك کتاب‌را می‌خواندیم و در برابر يك اشتباه کوچک، با هم، يك نوع شرم‌زدگی می‌یافتیم. سعی داشتیم دلیل وخیم‌ترین خطاها را بیابیم. تا حد امکان آن را معصوم بدانیم. همه چیز برایمان بهانه‌ای بود برای بحث در

پیرامونش: امریکایی‌ها در ویت‌نام، جذر و مد سیاه در Terrey Canyon، کودتای سرهنگان در آتن، جنگ صحرای سینا، قتل «چه» گوآرآ، نهضت هیپی، دانتی، سینمای سوئد و مخصوصاً هنر پختن اسپاگتی al dente... چذب بار، در شب، با پای پرهنه روی کاشی‌های زمین آشپزخانه به پختن اسپاگتی‌گذاری پرداختیم، که فراسوی استماره‌ها و کنایه‌ها طعم اسپاگتی‌های ممتاز را برآی‌مان داشت. یکشنبه در ورودی «خانه‌مان» به روی آن‌ها که فرانکو را دوست داشتند باز بود، بعضی‌شان اصلاً مرا نمی‌شناختند. نخستین بار برایشان «لاثریا»^{۳۲} بودم، همانطور که مطبوعات می‌نوشتند. ملکه سابقی که آن‌ها نمی‌دانستند چگونه با او برخورد کنند. برای آنها من یک پرنسس هوسباز بودم که دلش خواست در فیلم هم بازی کند؛ یک موجود تسخیر شده از مکانی ناشناس که به جمع و حریم مقدسشان تجاوز کرده، و فرانکوی آن‌ها را ضمیمه خود ساخته است، یکی از آن‌ها... e basta. ۳۳

(۳۲) لائریا - قرار دادن حرف تعریف مؤنث «lea» در زبان‌های فرانسه و ایتالیایی، در برابر نام بعضی زنان مشهور نوعی تأکید بر شخصیت صاحب نام است و گفتن «لا لورن» برای (سوفیالورن)، «لابریجیدا» برای (جینا لولو بریجیدا)، «لاباردو» برای (بریژیت باردو) و «لاکلاس» برای (ماریا کلاس) و غیره به این منظور است. - م.

(۳۳) e basta - در زبان ایتالیایی معنای دهد (و همین پس...)، - م.

یکی از آن‌ها، میکل آنجلو آنتونیونی بود که بخش دوم «سه چهره یک زن» را ساخت. او یکی از نخستین عاملان برهم زدن آرامش من بود، من برایش از نظر کار سینما «بیش از اندازه و حق ستایش شده» بودم، و جز یک «خرده ستاره سابق تاجدار» که جاه طلبی اش می‌خواهد یک «Diva»^{۳۴} بشود، چیزی نبودم. به گمانم از من متنفر بود. در صورتیکه - آیا دولاتورنتیس برای رهبری من در یک فیلم، به تابلو کارهای او چیزی نیفزوده بود؟ نمی‌دانم...

بدون این که بخواهم او را رام سازم، با حساسیت نمایانی که داشت کم‌کم پذیرفت که فرانکو و من همزادیم و نیازی به آن نبود که به هم چسبیده به دنیا آمده باشیم. تا بتوانیم به عنوان یک زوج با هم زندگی کنیم. اعتبار و تضمین زندگی ما مگر مهر و محبت‌مان نیست؟ کافی است نگاهمان کنند تا بدانند هر دو، یک صورت فلکی واحد را می‌سازیم... بنابراین...

(۳۴) In Divine - در زبان فرانسه In Divine . معنای لفظی آن

آسمانی است و به زنانی که در هنر به ویژه در سینما یا تئاتر یا خوانندگی اوپرا و نیز در باله درخشیده‌اند این عنوان داده می‌شود. در آغاز سینمای ایتالیا یعنی در اوایل قرن به فرانچسکا برتینی ستاره سینمای صامت گفته می‌شد، و نیز به گرتا گاربو و آستانیه لسن، در سینما و در اوپرا این عنوان به جرالدین فارار و ماریا کالاس هم داده شده است. - م.

بنا براین، آنتونیونی کم کم دوست من شد، مثل مارچلو ماسترویانی، آلبرتو مورایا، فدریکو فلینی و همسرش جولی یتا مازینا، فرانکو زفیرلی، فرانچسکو روزی، آلبرتو لاتوآدا، مائورو بولینینی، کارلو پونتی، سیلوانا مانگانو، مونیکا ویتی، ویرنا لیزی، پیتر اوتول، تونینو کونہرا و پیکرساز مشہور، آلبرتو کورتینا و نقاشان و دوزیسینہا و شاعران کہ چندشان ناشناس بودند، ولی استعدادشان عنوان استاد را بہ آنان می بخشید. یکشنبہ ہا دور ہم بودیم، با ہم ورق بازی می کردیم، صحبت از ہنر ہا بہ میان می آمد: ادبیات، سینما، و غیرہ و نیز پخت و پز فوری و با سلیقہ، یک املت و یا خمیر با «میوہ دریا»^{۳۵} کہ مورد نظر غذاشناسان بود...

چہ یکشنبہ ہا کہ از این جمع لذت بردم، وقتی کہ خوش نویسی شان را با ہم می سنجیدند، از آخرین کتابہای روز و مورد علاقہ صحبت می شد، از آخرین نمایشگاہ این نقاش و آن پیکرساز و از الہاماتشان و برداشت ہاشان و تبوغ آن ہا سخن گفتہ می شد، در حالی کہ دہان ہا پر از لقمہ بود و در دست ہا لیوان ہمچون جام گل فشرده می شد؛ بہ ہمہ چیز اشارہ می رفت.

(۳۵) میوہ دریا - (fruit de mer) ، بہ صدف ہا و نرم تنان

خوراکی مثل حلزون دریایی و ہشت پاہای کوچک «سرخ» یا سخت پوستانی مثل مول و اورسن گفتہ می شود کہ در شمار بہترین مصالح غذاہای دریایی اند. - م.

در هفته، فرانکو و من «نزد خود» می‌مانیم تا ایده‌هایی را برای نوشتن سناریو پیدا کنیم. در سالن، که اوراق پراکنده کاغذ در هر سو دیده می‌شود، ما با امیختن اعتقادات مان، نظرها و افکارمان، در حالی که بلوچین پوشیده‌ایم و مداد را میان دندان‌هامان می‌فشاریم، با پای برهنه رو بروی هم، روی یک دیوان دراز می‌کشیم. ده بار، بیست بار، صد بار یک صحنه را می‌خوانیم، تا آنجا که به هیجانی می‌رسیم که دوست داریم آن را باهم قسمت کنیم!...

او هیچ‌گاه وقت مسافرت را ندارد تا افق هنری‌اش را گسترش دهد و هوایی تازه در آن بدمد. و من، می‌خواهم جهان و آفاق و انفسش را به او به نمایانم: جزایر بالی، اندونزی، جزایر کارائیب، مالسزی، گوادلوپ و مراکش را باهم می‌بینیم. هرگز او را به اندازه اقامتش در شهر مراکش خوشحال ندیده بودم، شب‌ها و روزهای پی در پی، دسته‌های کاغذ را سیاه می‌کرد... آنجا بود که او کلمات واقعی‌اش را می‌یافت و با هر اندیشه نووی که می‌یافت شادمان می‌شد...

در شهرمان رم، تنها چیزی که برای ما ملال‌آور و مزاحم بود، گروه پاپاراتزی بود که به ما هجوم می‌آورد. چرا نمی‌خواستند بفهمند که ما هم مثل مردم دیگریم؟ که دل‌مان می‌خواهد میوه‌مان را خودمان از بازار بخریم، و دست در دست هم گردش کنیم، با کاسب‌ها حرف بزنیم، و برای آب‌تنی و آفتاب‌گرفتن به پلاژهای (فرجنه) برویم؟

هیچ چیز ترسناکتر از فلاش دوربین‌هایی نیست. که در ظلمت شب، هنگامی که دست مردی را که دوست دارید، در دستتان است، جلوی‌تان بدرخشند - هیچ موجودی وقیح‌تر از این لاشخورها نیست که پشت‌درختان، داخل‌خانه شما، مترصداند از کمترین حرکت شما، حتی، از پشت شیشه اطاق خوابتان، عکس بگیرند و آن را بفروشند و در شرح و تفسیرهای کاذب‌شان، سنجاق زهرآگین خود را در زندگی خصوصی‌تان فرو برند... این زندگی معصوم آن‌قدر کوتاه است که هر کس این حق را دارد که آن‌گونه که دلش می‌خواهد آن را حفظ کند و بگذراند:

امروز ترا دسترس فردا نیست
واندیشه فردات به‌جز سودا نیست!
ضایع مکن این دم، از دلت شیدا نیست،
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست. ۳۶

معاشرت، ضیافت، مجلس بال، نمی‌توانم در جامعه بالای ایتالیا، و در کاخ‌هایشان دعوتی را که از من می‌کنند رد کنم... در مجالس (کولونا)ها، (روسپولی)ها، (گرسپی)ها. شب‌نشینی‌های بسیار مجلل برپا می‌شود که آنجا خانم‌ها، دوست‌دارند لباس‌هایی را که از مؤسسه‌های بزرگ خیاطی پاریس آورده‌اند، به هم نشان دهند... تالار غذاخوری باشکوه که در آن شمعدان‌های چند شاخه

نقره، ظرف‌های کریستال و شیشه‌های مورانو و بشقاب‌های ارغوانی و کارد و چنگال و قاشق طلا روی میزها می‌درخشید. شب نشینی‌هایی که در آن، سخن‌ها و اندیشه‌ها در چهار برابر برای همه شکوه و آرامش و احترام کاذیانه، معصوم می‌نمایانند. کنت و کنتس و «پرنس» و «پرنسس»، معماران اهل میلان و نقاشان اهل تسکان و سیاست‌مداران روز، و سیاست‌مداران سابق رم، و نویسندگان و هنروران و سینماوران، آن‌جا حاضراند.

شب‌های حیرت‌آور که هنوز شروع نشده پس از صرف شام، در ساعت یک صبح پایان می‌یابد. چرا که باید زود به بستر خواب رفت و فردا صبح، با حال و روی خوش از آن برخاست، تا بشود فردا شب هم در جشن و ضیافتی دیگر شرکت کرد.

فرانکو در این ضیافت‌ها شرکت نمی‌کند، او از این محافل خوشش نمی‌آید، من هم به خاطر او، این زندگی نامناسب را فدا می‌کنم... آیا به راستی این یک فداکاری است؟ آری، گذراندن شب‌ها در کنار او و نگاه به دست‌هایش و دهانش که برای صحبت باز و بسته می‌شود به لحظه‌های زندگی‌ام، رنگ و گرما می‌بخشد و آنرا دوست دارم... فرانکو هرگز از گذشته‌ام پرسشی نمی‌کند، هرگز از تهران با او گفتگو ندارم، چرا که می‌داند یک زندگی

سخت و پراز غم را پشت سر گذاشته‌ام، او سعی دارد مرا
بخنداند و سرگرم و شادم سازد و هر کاری را می‌کند تا
توجه‌ام را برانگیزد. پنج سال سعادت که در زن بودم،
تازه با آن آشنا می‌شدم...

www.Bakhtiaries.com

۱۴

ماه مه در رم، روی تراس‌ها، کنار پنجره‌ها و در بالکون خانه‌ها گل افشانی است. درست همانند يك فشفشه آتشبازی، که با شکفتش، آسمان را رنگارنگ می‌سازد؛ توده گل‌های شمعدانی، تاج‌الملوک، پیچ رونده^۱، محبوب‌شب، سوسن^۲ در همه‌سو دیده می‌شود. گل بازلیک هوای بازار گل‌فروشان و بازارهای هفتگی محله‌ها را با عطرش می‌پوشاند. در کوچه‌ها بوی کندر و شورآبه^۳، با

(۱) پیچ رونده - در زبان فرانسه (chèvre feuille) و در زبان انگلیسی (honey-suckle)، همان بوته با گل‌های خوشبو است که در فارسی به آن پیچ امین‌الدوله گفته می‌شود. - م.

(۲) سوسن - belle-de-jour که نیز عنوان فیلمی بوده است که در فارسی به غلغله زیبای روز ترجمه شده، نوعی گل سوسن است که روزها می‌شکفتد. - م.

(۳) شورآبه - «saumure» ترکیبی است مایع و شورمرز که ایتالیایی‌ها در آن، سبزی و گوشت را حفظ می‌کنند. - م.

هم، ملقمه عجیبی را برای شامه رهگذر ایجاد می‌کند، که از این شهر، مکانی را می‌سازد که در آن، همه چیز ممکن، و در عین حال، ناممکن است.

هر نگاه که به کنجی متوجه می‌شود، هیجان، احساس و تضاد را در برابر می‌بیند. این موسمی است که هر چیز و هر وجود، با نگرانی از فردا، در حال پوست‌عوض کردن است. در پسکوچه‌ها کرکره‌ها را تازه گشوده‌اند، بچه‌ها با قیل و قال بازی می‌کنند، و پیرمردان روی سکوی خانه‌هاشان نشسته، و در اندیشه‌اند که چگونه جلوی گذر تند عمرشان را سد ببندند. تقدیس شوندگان خردسال و نوجوان^۴ محوطه جلوی کلیسا را شلوغ کرده‌اند و آمد و رفت کشیش‌ها و صومعه‌داران با ردای ارغوانی، پلکان کلیسای (سانتاماریا دلمونته) را از آن خود ساخته، و روی هر پله، پسر جوانی دختر جوانی را که گل عمرش در شکفتن است، مخاطب قرار می‌دهد:

“...ma come sei bella!... ma come sei carina!”

ستایش‌هایی است پرهیجان و بازی‌یی برای تیسز کردن يك ميل غریزی در حال رشد، و گرایش به يك

(۴) تقدیسی‌ها - Communions کاتولیک‌های مؤمن، دختران و پسران خود را یکبار در خردسالی و یکبار دیگر در نوجوانی، با پوشش سفید برای دختران و کت و شلوار تیره برای پسران به کلیسا می‌برند و مراسمی دینی برای آن‌ها برگزار می‌شود که منظور از آن تاکید و تأییدی است به پیوند آنان با مسیحیت و کاتولیسیسم. -
 (۵) هچه زیبایی تو... چه نازنینی تو... - (جمله‌ها به زبان ایتالیایی است). - م.

تعاس پر تب و تاب کہ پاداش آن تبسمی است شیرین،
گاہ با يك چشمك و همیشه همراه با شرم از سوی دختر
نوجوان، ایتالیایی‌ها در این‌گونه کارها، در سماجت و
جسارت استادانند...

ماه مه در رم، ماهی است که زیبایی‌های زندگی و
لطف طبیعت، قلب را تا ژرفای آن می‌دراند...

— لریا، بیا چهار پنج روز باهم به سیسیل برویم،
خوش خواهد گذشت، قول می‌دهم که بیشتر وقت‌مان را
به ماهی‌گیری بگذرانیم!

فرانکو می‌داند که من صید را دوست دارم. اغلب در
يك قایق كوچك، بی‌آنکه از نتیجه کارمان مطمئن باشیم،
به صید ماهی رفته‌ایم، او می‌خواهد باز به رؤیای خوش
دیدار دریا و سوسه‌ام کند، مثل «ماهی‌دیک»^۶ و «پیرمرد و
دریا»^۷ — اما فرانکو باید به سیسیل، موطنش برود تا
برای انتخابات رأی بدهد، وجدان شهروندی او راضی
نیست که وظیفه ملی‌اش را انجام ندهد.

(۶) «ماهی‌دیک» رمان آمریکایی نوشته هرمان ملویل (۱۸۱۹-۱۸۹۱)
... تاکنون دو فیلم از این رمان اقتباس شده است: با شرکت جان
باریمور، ساخته میلارد وب، در ۱۹۲۶، با شرکت گرگوری پک،
ساخته جان هوستون در ۱۹۵۶ — نقش اصلی این رمان یعنی کاپیتان
آشاپ را اورسون ولز نیز در نظر داشت ایفا کند. — م.

(۷) «پیرمرد و دریا» رمان آمریکایی نوشته ارنست همینگوی
(۱۸۹۸-۱۹۶۱) در ۱۹۶۰ فیلمی به همین‌نام با شرکت اسپنسر تریسی،
توسط جان استورجس ساخته شده است. — م.

— می دانی، رای دادن برای من اهمیت دارد! ...
 — نه فرانکو، تنها برو، من هم باید به مونیخ بروم.
 برای اینکه یازده مه سالروز تولد مادرم است، او میل
 دارد که نزدش باشیم. فرانکو هنگام خداحافظی با من،
 می گوید:
 — خیلی خوب، تا هشت روز دیگر برمی گردم و
 همدیگر را می بینیم... مواظب خودت باش!

مونیخ، ۴ مه (۱۴ اردیبهشت). مادرم کمی غمگین
 است، دوست داشت فرانکو که خوشیختی ام را، به راستی،
 فراهم آورده، با ما باشد، البته پنهان از پدرم. پدرم
 دوست ندارد درباره مردان زندگی دخترش حرفی بشنود.
 برای او، تا دم مرگ من باید یک دختر «نجیب» باقی
 بمانم، دختری جدی و سر به زیر، که باید حتماً ازدواج
 کند. چطور می توانستم برایش شرح دهم که فرانکو و من
 زوجی راستین را تشکیل می دهیم — آری پاپاجان
 بختیاری ام، چگونه می توانم برایت چیز به این سادگی را
 توضیح دهم؟!

در اطاقم تنها هستم، خوابم نمی برد، در تخت خواب
 از این پهلو به آن پهلو می غلتم، چراغ بالینم روشن
 است... ساعت، دو صبح را نشان می دهد. گلویم در
 آتش می سوزد. از تخت برمی خیزم تا لیوانی آب بیاشامم؛
 سکوت بر خانه حکمفرما است، سکوتی عمیق. تخته های

گنجه هم ترق و تروق می کند. به تختخواب یازمی گردم. نمی دانم چرا ناگهان ترس فرایم می گیرد؟ سبب ایسن دلشوره ناگهان چیست؟ هر چین خوردگی ملحفه برایم پیامی از پریشانی دارد. شاید به خاطر این ملحفه ها خوابم نمی برد، در شستشوی آینده باید بگویم آن را لطیف کنند و زبر بودنش را بگیرند... خوابم می پرد... کابوس های وحشتناک مرا از خواب می پرانند... میان خواب زده گی و بیداری، می بینم خانه ام در رم آتش گرفته و استخر مثل موم آب می شود و منفجر می گردد. ناگهان صدای يك زنك... بریده... متناوب... تلن است!...

از تختخواب پائین می پریم، خودم را به سوی در می اندازم، پله ها را چهار، چهار پائین می روم... زنکت ادامه دارد... تمام شدنی نیست... گوشی را برمی دارم، در آن سوی سیم، صدای آشنایی به گوشم می آید. پسر عموی فرانکو است.

— تریا، هواپیما... هواپیمای فرانکو!...

فریادی می کشم که به زوزه شبیه تر است...

— نه، راست نیست!... دروغ می گویی!

دستم حلقه های سیم گوشی تلفن را یکی یکی، با کلمات پسر عموی فرانکو می فشارد، گویی می خواهم صدا را خفه کنم تا بیشتر نشنوم. ادامه می دهد:

— گروه هادر محل اند... در میان اتبوه تلفات، ماموران

در جست و جو و شناسایی جسدها هستند... جسارت را از دست نده، امیدت را نگه دار!...

امید! کلمه ایست برای دلداری به خود، و پیروز شدن بر زمان و حوادث سخت، و نیز کلمه‌ای که وجود را متلاشی می‌کند. به ساعت نگاه می‌کنم، چهار صبح است... فرانکو در میان یک کلوله آتش سوخت؛ او سی و نه سال بیشتر نداشت... تعادل را از دست داده‌ام، پاهایم را احساس نمی‌کنم، پله‌هایی که مرا تا اطلاق مادرم می‌رساند، نمی‌بینم. «فرانکو مرد... یک سانحه هوایی...» کلماتی تهی و بدون معنا... دست نیافتنی!... نمی‌بینی!... به روی کاناپه می‌افتم... اه! چه خوب خواهد شد اگر بتوانم بگیرم و این مصیبت که مرا در بند کشیده است، بدرانم. شانه‌هایم، گردنم، پشت‌گردنم به شدت درد می‌کنند... ناگهان خطی وحشتناک به روی خاطرهایم، در ذهن، کشیده می‌شود... هیچ چیز واقعیت ندارد... فرانکو و من هرگز وجود نداشته‌ایم. همه چیز رویایی پیش نبود... دستش در دستم، تبسم او، صدایش، شب‌های سرشار از جنون‌مان، تا که معنایی به فردا، به تمام فرداهامان به بخشیم... پوچی، بی‌ارزشی، همه چیز جز بی‌ارزشی و پوچی نیست. قمار زندگی من، پس، یک قلب بیشتر نبود!

مادرم پریشانی مرا می‌فهمد، اما ساکت می‌ماند. من هستم که باید حرف بزنم، تا دردهایم را بیرون بریزم، این حق من است، پس حرف می‌زنم، باز حرف، تا خونی را که در رگ‌هایم سنگینی می‌کند خالی کنم، این خون

میاه تر از تمام جنایات زمین و زمان، فرانکوی مرا
گشتنله، وای! که با مرگت او تمام زندگی ام تبدیل به عیار
شد!... از اطاقم بیرون نمی آیم، غذا نمی خورم، نمی
خواهم زنده بمانم، می خواهم تمام زندگی ام را روی این
نخستخواب دراز بکشم و گودی نقشم را روی آن بگذارم،
تا آن لحظه که خالی بماند...

در اطاق باز می شود، پدرم را گریان می بینم! او که
هرگز نگریسته، حالا با غم هایم همدرد شده است!...
پس من دیگر آن دختر «نجیب» نیستم، بلکه تخته پاره ای
شده ام که جریان تند مصیبت، آنرا با خود می کشاند...
او که نمی تواند به دخترش کمک کند، این بیت را از
حافظ می خواند:

«طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق؛
که در این دامگه حادثه چون افتادم»

فرانکو در یک گورستان کوچک پالرمو^۹ به خاکسپاری
سپرده شد. کسانش در تشییع و تدفین حاضر بودند، من

(۸) در متن فرانسه کتاب چنین آمده است: «On m'a tué Franco»
(۹) ضمیر مجهول - سوم شخص، معمولاً مفرد در گرامر زبان فرانسه
است، که معنای «او» و گاه «آنها» را می دهد - اما بزرگش نوشته شدن «O»
و در میان «گیسه» گذاشتن «On» بدون معنا نیست، نویسنده کتاب
آنها اشاره به شخص معینی دارد که نمی خواهد نامش را ببرد؟ - در آن
زمان، مطبوعات آلمان و ایتالیا نوشتند، دست هایی در سقوط این
هواپیما در کار بوده اند...؟ -

(۹) پالرمو - از شهرهای بزرگ سیسیل، - م.

که حفاظت شرکت در آن مراسم را نداشتیم، خواستم او را در مغز و در قلبم زنده نگه دارم. به نیستی ناسی از خمنن در خاک، و از نظر ظاهر ناپدید شدن اعتقاد ندارم...

پس از چهار روز ماندن در مونیخ. به رم بازگشتم. بایست خانه مان را می دیدم، انگشتانم با تمام چیزهایی ده مال او بود تماس می یافتند، صندلی راحتی که دوست داشت روی آن بنشیند، ماشین تحریرش، میز کارش - لمس من يك نوازش پس از مرگ بود! باغ در انتظار اوست. گویی فرانکو در ته خیابان باغ پدیدار می شود. سطح آب استخر از برگه های پژمرده ستاره باران است. کرکره اطاقش بسته مانده... باید باز یار سفر بیندم. تا از این زمان و فضا بگریزم: نروژ، دانمارک. خواهان سفرهایی سخت و با فاصله ام. با تمام روزها و شب های تمام نشدن اش... یکی از دوستان همراهی ام می کند. سکوت او احترامی است به سکوت من - فیوردها^{۱۰}، جنگل های بدون پسرنده، آرامش يك آسمان خاکستری شمال... اینها جاهای دوری است که به خود تحمیل کرده ام...

در جست و جوی خاطراتم به رم باز می گردم؛ جراحات خاطرات هنوز التیام نیافته است. دوستان فرانکو

۱۰) فیورد - fjord کلمه ایست نروژی - بریدگی های مرتفع باقی مانده از گوه یخ های شمال اروپا، که از دو سو مسلط به دریا است و بارهکه ای از عبور آب دریا را به وجود می آورد. - م.

وفاداران به وعده گاه من می آیند. از او با من حرف می زنند... مثل اینکه هنوز زنده است:

— یادت هست که برای صید «اورسن» ها، به دریا می پریدی؟^{۱۱}

آن ها خوب می دانند شعله های ناگهان را که خود به خود در من افروخته می شود. چگونه برقصانند.^{۱۲}

«در خاطره داری؟... یادت هست؟...»

چطور می توان در خاطر نداشت؟ آیا ممکن است که از یاد برود؟... همه چیز در اطرافم شکل می گیرد تا پریشانم سازد... به معاشرت هایم باز می گردم، شب تشینی و پر حرفی... نیندیشیدن به چیزی، خنده هایی که دلیلش نامعلوم است... خوردن شام تا آن حد که معده به درد می آید... رقص و موزیک که اهمیت ندارد! همه و همه چیز برای اتلاف وقت، و بازنگشتن به خانه و تنها ماندن. دو سال به دنبال یک شب رفتن و در عین حال از آن گریختن!...

(۱۱) اورسن — میوه ایست دریایی در شمار «خوراک» های دریایی. — م.

(۱۲) feu follet — شعله ناگهان افروخته — شعله ایست خفیف و گذرا، که در اثر مشتعل شدن خود به خود گاز متان و گازهای قابل اشتعال دیگر، در نقاط مردابی و جاهای دیگر که در آن مواد حیوانی در حال فساد است، افروخته می شود. در گذشته آنرا به معجزه و کرامات تعبیر می کردند — آتش سوزی در بیشه ها و جنگل ها گاه علتش همین شعله های خود به خود افروخته است که وزش باد آنرا گسترش می دهد. — م.

امسال هم مثل سال پیش خواهر فرانکو از سوی من يك دسته گل مینا، گلی را که او دوست داشت، روی مزارش گذاشت. از این پس به کجا باید رفت؟ تصمیم می‌گیرم به پاریس پناه برم. آنجا آپارتمانی نزدیک شانزه-لیزه، اجاره می‌کنم يك "no man's land" ۱۳ يك "no where" ۱۴ هرگز دیگر به رم بازنگشتم. هر سال قصد مسافرت به آن شهر را دارم و هر سال هم بهانه‌ای پیدا می‌کنم که خودم را در آن شهر گم‌نسام... پس از ایران، ایتالیا برای من منع شده است!...

گرچه زندگی همه چیز را پاره پاره می‌سازد، اما، در هر حال، آن وجود دارد... بازگشت به خود، و میل به زیستن و نگرش به آینده آیا معجزه است؟ یا ساده‌تر گفته شود: سبب آن، جریان بی‌رحم حوادث است و موج حذر-ناپذیر آن، که در عین بی‌زیان بودنش، ما را به هر سو می‌کشاند و می‌برد، تا، به شنایی وادارد که در بازیافتن بیل به زندگی مددمان دهد!؟

هنگامی که پدرم درگذشت، در اندوهم، با خود می‌گفتم که با افتخار يك بختیاری و در آرامش کهن‌سالی-

(۱۳) - "no man's land" - اصطلاح بین‌المللی به معنای

«زمین هیچ‌کس» زمین غیرقابل اشغال، میان دو خط متخاصم، - م.

(۱۴) "no where" - و در زبان فرانسه "nulle-part" = هیچ

کجا یا «ناکجا» - م.

اش چشم از جهان بست. زندگی او يك زندگی راستین بود و من آنچه که در نیروی اراده و در غرورم دارم از اوست. من به دوام عشق اعتقاد کامل دارم.

خود را سرگرم طرح ریزی می بینم، جهان و واقعیات آن را باز می یابم؛ می خواهم تمام آن را کشف کنم؛ تا یلند. چین، مصر، به شرط این که ذوق و عادت به سفر، همچنان در من مانده باشد. این بار سفرم به گریز شباهت ندارد، بلکه در اندیشه کشف، حقیقت‌ها هستم... با گذشت سالیان، نام‌ها به یاد می آیند - گردش آفتاب، سده‌ها و تمدن‌هایی که در رویاهایم دیده‌ام - دلم می‌خواهد روزی شیب جریان رود دانوب را طی کنم... حتماً خواهم کرد... يك جا ثابت نمی‌مانم. به فضاهای گسترده نیاز دارم... عاقبت دانستم کجا لنگر بیندازم... پاریس دیگر برایم «ناکجا» نیست - به دلم راه یافت که در (ماربلا) میخ‌های خیمه‌ام را به زمین به‌کوبم.^{۱۵} پیشتر، خانه‌هایی را در جزیره‌های بادخیز و آزاد، مدت‌ها اجاره کرده بودم اما این بار میل من بر این شد که خانه‌ای از خودم بدارم. کجا؟ همین‌جا: اسپانیا.

گل‌های «محبوب شب»، یاس و مریم، که گویی شب با آمیختن عطر، و رنگ‌هاشان، دسته‌گلی را می‌پیچند، از دوران کودکی‌ام چیزی را از خاطر نبرده‌ام - يك کودکی عاشق طبیعت - به همان گونه چشمانم تگرنده درخت و

(۱۵) ماربلا - ساحلی است در اسپانیا، نزدیک دریا. - م.

گل و گیاه و جانداران است - چگونه می توانم در برابر خواهش های (بابی) و (لولو)، دو سگم، تسلیم نشوم، و از لودگی طوطی هایم به نشاط نیایم؟ - نه، من خواهان محبتی از حیوانات نیستم، که جبران رفتار آدمیانی باشد، که تا آن حد، رنجم دادند و مجروح ساختند!...

از گذشته ها کینه ها را فراموش کرده ام و محبت ها در ذهنم مانده است. عنوان خانه ام «مریم»^{۱۶} است نام کوچک مادر بزرگ پدری ام: مریم، و این نام، از آن یک گل نیز هست. خاطره های گذشته و زیبایی حال یاهم می آمیزند. زندگی، زندگی من و زندگی دیگرانی که دوستشان دارم و متوجه آنانم... به همه چیز خود را نزدیک می بینم، سعی دارم همه چیز را بفهمم، می خواهم به همه کمک کنم. اما آن توانایی مالی را ندارم که در آن روز-های دور، آن ملکه جوان داشت و تمام کوشش و اشتیاقش را در «بشیاد» خود می گذاشت - روح و قلب من همان اند که بودند، همان نشاط و خوش بینی؛ اما، با تجربه ای وسیع تر از زندگی، و شناختی بیشتر، از آدمیان...

امیدوارم پروردگار ممدم کند، تا بتوانم برای کار-های خیر، که عزیزشان دارم، باز کوشش کنم: در یافتن علاج سرطان، و درمان «سی‌دا»^{۱۷} و بهبود شرایط سخت

۱۶) گل مریم - در زبان فرانسه = la tubéreuse - م - م.

۱۷) سی‌دا (S.I.D.A.) همان A.I.D.S. - است - نام این بیماری

از ترکیب حروف اول یک اصطلاح پزشکی چهار کلمه ساخته شده

است - به همین جهت فرانسه آن با انگلیسی اش تفاوت دارد. - م.

زندگی کودکان جهان سوم.

به همان اندازه که نیاز به اعتماد به خود دارم، به دوستانم هم نیازمندم. همه چیز در خاطرهم باقی است. از دردهایم رهایی یافته‌ام، بدون اینکه وفا و وفاداری را از یاد برده باشم. همان بستگی که به گل‌های مریم دارم به بستگان و دوستانم نیز دارم. مادرم و بیژن در آلمان‌اند و در هر موقعیت همدیگر را می‌بینیم. برای وعده‌های دیدارم هیچ مانعی در کار نیست. دوستان پانسیون و دوستان بعدی‌ام... خنسده‌های با قهقهه، و همکاری‌هایی که سال به سال، مرا با یک خوشبختی نسبی بیشتر پیوند می‌دهد؛ ماری لوئیز ساژمول... که با فداکاری‌های مداومش شگفت‌زده‌ام می‌سازد؛ بیست ساله بودم که او منشی من شد، او در تمام جا به جایی‌ها همراهی‌ام کرد... و نیز این دوستان که در آغاز، آشنایان معاشرت‌ها بودند و کم‌کم متوجه ثبات و عمق دوستی‌شان شدم؛ همچنان که، آن‌ها هم در فراسوی ظاهر، حقیقت‌هایم را دریافتند. تنها یک چیز کم دارم: وطنم، کشورم، که زمان تغییرش داده، و در دوری‌اش می‌گیرم...

محمد رضا، شاه ساقط، از ایران رانده شد، همه آن‌ها که تملقش را می‌گفتند، او را به فراموشی سپردند. در قاهره پناه گرفت و پرزیدنت سادات وفادارانه او را به بیمارستان نظامی معادی هدایت کرد. از شاه چیز سایه‌ای باقی نمانده است!...

از شیر زاهدی که از شهنواز جدا شده، و از پریشانی‌ام آگاه است، به دیدارم آمد. گفتم:

— اردشیر از او برایم بگوا... حالش چطور است، چه می‌کند، در قاهره او کجاست؟

با ناراحتی به من گفت: شاه در قصر «قیه»، که یک محل سکنای حکمرانان برگزیده عثمانی بود و حدود چهار صد اطاق دارد، زندگی می‌کند. تأسیسات این قصر کهنه است و شیرهای آب آن چکه دارد و تلفنش دایم قطع می‌شود و مهل‌هایش فرسوده، و رنگ و روی دیوارهایش هم رفته است. پرسیدم:

— چرا تا این حد یک‌جو ملال و اندوه؟ و چرا سکونت در این قصر عظیم فرسوده؟

— رئیس چنین خواسته^{۱۸}، او برای آخرین لحظاتهش، تنها محل سکنای در شأن پادشاهان را در اختیار شاه گذاشت...

خاموش ماندم. در یک لحظه کوتاه عظمت و انحطاط در نظرم مجسم شد. میان این دو چه فاصله کوتاهی است؟!...

ناگهان مایل به دیدار شاه شدم تا دستش را در دستم بگیرم، خود را مدیون او می‌دانم... اما نخواستم تسلیم این وسوسه شوم، چرا که بی‌معنا بود، چه برای من و چه برای او و خانواده‌اش و اطرافیانش.

(۱۸) رئیس - که گناه به صورت یک اسم خاص می‌آید اشاره به رئیس جمهوری مصر است. - م.

صبح ۲۷ ژوئیه ۱۹۸۰ (۵ مرداد ۱۳۵۹)، ساعت نه و پنج و شش دقیقه، دستگاه «اوسی یوسکوپ» راهی شاه را از دردهای طولانی‌اش اعلام داشت... «نگاه کن!... نگاه کن!...» همشاگردی‌هایم در حالی که به شانه‌ام چنگ می‌انداختند - می‌گفتند: «اون بالا!... پادشاه!...» با چشمانی نیم‌گشوده آسمان را نگاه می‌کردم... شدت نور چشمانم را می‌سوزانند...

دل‌تنگی ندارم، شانس دوست داشتن دو مرد؛ و دوست داشته شدنم را از هر دو، داشته‌ام. چه تعداد زن می‌تواند این حد را برای خود بگوید؟ - آیا باز دوست خواهم داشت؟ نمی‌دانم! برای یک صحرائشین، دوست داشتن و دوست داشته شدن، چندان آسان نیست. کسی چه می‌داند؟ شاید... ان شاءالله...

«گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید، هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور.»^{۱۹} تنها آن که بازی شطرنج را اختراع کرد می‌تواند امید سرنوشتی را که دوست دارم به آن به پیوندم، حدس بزند...

چهار سال پیش، برادرم بیژن و من تصمیم گرفتیم سفری به مصر برویم، و رودخانه نیل را به سوی بالای آن رویم و زمان و فضا را برای خودمان جاودانه سازیم: «دره شاهان»، قبرهای فرعونان، اهرام (کئوپس)،

(کفرن)، (می کہ رینوس) و مجسمہ عظیم (ممنن) و نیز (دلثا) و شہر قاہرہ و (مصر القاہرہ) یا دژ آن و مسجد الرفاعی.

خانم مسنی کہ راہنمای ما در ہیاہوی شہر است و ما را می شناسد، بہ سوی برادرم خم شدہ چند کلام بہ او زمزمہ می کند. کنجکاوی ام انگیزتہ می شود و بہ فارسی از بیژن می پرسد:

— چرا در گوش تو صحبت کرد؟

برادرم، نخست، از پاسخ دادن احتسراز می کند و عاقبت او ہم بہ فارسی می گوید:

— از گفتن بہ تو خجالت می کشید...

— از گفتن چہ چیز؟

— نزدیک مسجد الرفاعی، مزار محمدرضا است...

می خواہی آن را ببینی؟

اتفاق یا سرنوشت خواست کہ در این وعدہ گاہ غیر-

منتظرہ و غیرقابل پیش بینی و فسوق طبیعت و «تابو» حاضر باشم^{۲۰}. با قلبی پر تپش، بہ دنبال خانم سالخورده

(۲۰) تابو - «taboo» یک نهاد عقیدتی جزایر پولینزی (اقیانوسیه) است کہ بہ شینی یا شخصی یک ویژه گی «حرمت» می دهد. در اواخر دوران سینمای صامت فیلمی با این عنوان فلاہرتی و مورنائو در آن جزایر ساختہ اند کہ نہ تنہا در شمار شاہکارہای سینما است، باکہ مفهوم «تابو» شدن را می نمایاند - در گفت و شنودہای معمول لفظ «تابو» برای تعیین اعتقاد، مکان، یا شخص دارای «حرمت» بہ کار می رود. - م.

به راه می‌افتیم. او ما را به مسجد کوچکی می‌برد که در داخل آن، در مزارهای جدا، فاروق و مادرش آرمیده‌اند.^{۲۱} در برابر محراب، پیرمردی با چهره پر از چین ایستاده، که ضمن پوزش‌خواهی می‌گوید:

— خیر نداشتیم، معمولاً گل و شمع همیشه در این جا موجود دارم...

او دو باقی‌مانده شمع خاموش را روشن می‌سازد و در تاریک‌روشن رواق مسجد، مزار محمد رضا را می‌بینم: سنگی ساده از مرمر تیره که روی آن حک شده: محمد رضا شاه ایران. دست بیژن را بی‌اراده می‌فشارم... محمد رضا هم مانند پدرش رضا شاه، برای همیشه در یک سرزمین غریبه، دور از ایران، کشوری که دوست داشت و می‌گفت می‌خواهم خودم را قربانی آن سازم. چشم از زندگی فرو بست.^{۲۲}

قاهره... سیسیل. محمد رضا... فرانکو... این شعر به خاطر می‌آید:

(۲۱) عجیب می‌نماید که فاروق شاه مصر، که پس از کودتای تابستان ۱۹۵۲، از مصر تبعید شد، و در اروپا درگذشت، چه‌گونه جنازه‌اش این اجازه را یافت که در مصر مدفون شود!^{۲۱}... — م.

(۲۲) شاه می‌گفت: «اگر بخواهند ایران را بگیرند، باید از روی سینه من و چهل میلیون بگذرند» — از عشقش به بقای ایران سخن‌ها گفت که جز توهم نبود — خانم ثریا در متن کتاب اشاره به این داشته است که او بیش از هر کس دیگر، به خود می‌اندیشید. — م.

«یر آرامگاہ شاہان آہوان در جست و خیزانند...
و... یر مزار شاعر گل مینا می‌روید...»

شما هر دو باهم متفاوت بودید، و من، هر دو تن را
دوست داشته‌ام!...
چگونه می‌توان غمزده ماند، در حالی که، در قلب،
تاخت آہوان و روییدن گل مینا را داشت؟
چگونه می‌توان غمزده ماند، در حالی که گذشته و
آینده هر دو موجوداند؟...

در اصفهان، در باغی پوشیده از گل های سرخ و بنام و انواع دیگر گل ها، دختری جوانی به آسمان آکروبیاسی هواپیمای کوچکی را نگاه می کرد که کمتر از ده سال بعد همسر خلبان آن گردید. بلکه جوان با پدری بختیاری و مادری آلمانی اگر چه دارای روحیه ای سرکش و رام نشدنی بوده، اما مجبور به تحمل تحریرکات و توطئه هم در اعمال قدرت و مسئولیت هایش می شد و به این سبب خود را در کاخی تنها حس می کرد...

پس از جدایی، در ۲۵ سالگی، زندگی رستین جوانی اش را یافت و نشاط و شور آن را به دست آورد... افسوس که به زودی حادثه دزدانک دنگی به صاعقه آمد...

اما در پس این چهره حسرت، بیرونی اراده ای وجود دارد که توانسته است بر غم و دردهایش پیروز آید و امید به زندگی آینده را به او بازگرداند...